

دید موسی یک شبانی را به راه
کو همی گفت ای خدا و ای اله
...

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
موسیا! آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

با هم راه افتادیم. من بودم و شبان. او می‌رفت چارق خدا
را بدوزد، روغن و شیر برایش ببرد، موهایش را شانه کند. من
می‌رفتم. پا بوس حضرت!

گفت: «حالا کدام حرم برویم؟» گفتم: «فرقی با هم ندارند.
همه اولیای خدا یک نور واحدند.» شبان خندید: «برای تو فرقی
نمی‌کند کجا برویم؟» گفتم: «نه، نباید بکند.» گفت: «پس چرا
به اسم او که می‌رسی، روی چشمت مه می‌گیرد؟ فرق نمی‌کنند
که؟»

لال شدم. مچ گرفته بود. گفت: «تو نور واحد و این حرف‌ها
سرت نمی‌شود. درس تو هنوز به آن جا نرسیده؛ این درس کلاس
بالایی‌ها است. درس تو رسیده به نان و نمک! نان و نمک او
را خوردی، به او دل بستی. بین او و همه ائمه فرق می‌گذاری.
نمک‌گیر شده‌ای.»

شناسنامه را از شیشه باجه بردم تو: «آقا لطفا یک بلیت برای
مشهد!»

می‌خواستم قبل از این که مشرف شوم غسل کنم. می‌دانستم
جزو آداب است. حمام هتل آب گرم خوبی داشت. لیف و صابون و
کیسه هم بود برای ساییدن؛ اما این شبان نگذاشت. گفت: «فایده
ندارد، این آب‌ها، چرک ما را نمی‌شوید. این لجن‌ها لرد بسته. اگر
بسابی هم نمی‌رود.»

گفتم: «با این سرو وضع برویم؟» گفت: «اهل بیرون کردن که
نیستند، معصوم هم که نمی‌تواند به رجس نگاه کند. می‌بینند الان
است که بازگاه‌شان نجس شود. دستور می‌دهند زود بیایند ما را
تطهیر کنند که همه جا را به گند نکشیم. تا می‌آیند بشویندمان
زود نیت می‌کنیم: خدایا ما را از پاکیزگان قرار بده و این می‌شود
غسل زیارت!»

گفتم: «چه زرنگی!» گفت: «کسی که برای ملاقات رود غسل
می‌کند، عاقل؟»

شیر آب را بستم. یکی در گوشم زیارت جامعه می‌خواند:
«ولایت‌تان زیبایمان کرد، چرک روح‌مان را گرفت، جان‌مان را
شست.»

کفش‌های من و پاهای برهنه او، هر دو به صحن رسیدیم.
گفتم: «تند ترو! باید اول اذن دخول بخوانیم. اجازه ورود بگیریم.»
پاهای عریانش از شوق رفتن لرزیدند. مبهوت نگاهم کرد. گفتم:
«من می‌خوانم تو تکرار کن:

آیا به من اجازه می‌دهید ای فرشتگان مقیم در این درگاه؟

آیا به من اجازه می‌دهی ای رسول خدا؟

آیا به من اجازه می‌دهی ای آقا، ای علی بن موسی الرضا (علیه السلام)؟»

عصایش را به زمین کوفت: «این جور ادب‌ها
مال اهل مدینه خودشان است. همان‌ها که هر
روز به درس‌شان می‌آیند؛ دست‌شان را می‌بوسند.
ما که اهل شهرشان نیستیم. ما را که راه نداده‌اند.
ما اهل بیابانیم. دور از آب و آبادی ولایت! ما
اعرابی هستیم. بیابان فراق نشین. اعرابی ادب
سرش نمی‌شود.»

اعرابی به مسجد مدینه آمده بود. چون نیاز
پیدا کرد، همان جا در مسجد ادرار کرد! صحابه
برآشفتمند خواستند او را بزنند. پیامبر آن‌ها را عقب
زدند. فرمودند: «با او مدارا کنید!»

گفت: «با ما مدارا می‌کنند! باور کن.» گفتم:
«هیچی نگوییم؟ همین‌طور برویم تو؟» گفت:
«فقط سرت را بینداز پایین و برو تو! به زبان
بیابان نشینی، این یعنی اذن دخول!»

سرش را انداخت پایین و با پاهای برهنه از
شوق لرزان دوید طرف حرم.
خادم کفش‌دار زد به شانه‌ام:
«تمره کفش تو بگیر. حواست

فاطمه شهیدی

موسیا!

آداب دانان دیگرند

به مناسبت یازدهم ذی‌القعدة؛ تولد امام رضا (علیه السلام)



کجاست؟»

■ گفتیم: بیا سلام کنیم.

«سلام بر تو ای حجت خدا در زمین

سلام بر تو ای صدیق شهید

سلام بر تو ای جانشین خوب و نیکو»

شبان ایستاده بود و طوری غریب، به کلماتی که از دهانم می آمدند نگاه می کرد. طوری غریب! طفلکی، نمی فهمید. حرف ها به زبان او نبود. نگاهش کردم تا شاید او هم سلام ها را تکرار کند. هنوز مات بود... در من؟ یا کنارم؟ نمی دانم! دست روی سینه اش گذاشت: «السلام علیک دوست! سیدی مولای مهربان!»

■ ایستادیم گوشه دیوار آینه ای. گفتیم: «حالا باید زیارت نامه بخوانیم.» رفتم مفاتیح بیاورم. با من نیامد. ماند. همان جا پوستینش را انداخت کف زمین. نشست. سرش را گذاشت به دیوار. زل زده به ضریح. مفاتیح در دست های من باز بود. گفتیم: «بگو سلام بر تو ای نور خدا در تاریکی های زمین!» نگفت. ناگهان با لحن زنی غمگین که کسی اش مرده باشد، نوحه کرد: «از آن بالا بالا ما را انداختند پایین! آقا. تاریک بود، چه جور. آن پایین را می گویم. چشم، چشم را نمی دید، مثل اتاق که تاریک

باشد، نه! مثل شب رودخانه؛ شاید هم مثل رودخانه یک شب. غلیظ! دست که می بردیم جلو، دست مان توی تاریکی گیر می کرد. حتی دست مان را هم نمی دیدیم. موج های تاریکی هر هر می ریختند روی هم! ترسیده بودیم آقا. چه جور! خالی بود. دور و برمان را می گویم. هیچی نبود. نه چیزی که بشود گرفت، نه چیزی که بشود رویش ایستاد یا بهش تکیه کرد. مثل بیابان لخت؟ نه! تو بیابان اقلا زیر پای آدم یک چیزی هست؛ ولی آن جا نبود. حتی زیر پاهایمان هم خالی بود.

آقا! تنها بودیم. صدای ناله همدیگر را می شنیدیم؛ ولی هر چه دست می کشیدیم، هم را پیدا نمی کردیم. دست هایمان را کشیده بودیم جلو، کور مال، کور مال، دور خودمان می چرخیدیم و دنبال چیزی که نبود می گشتیم. بعد همانی شد که خودتان می دانید. صدای شما آمد؛ از پشت تاریکی. اول گفتید: «سلام!» نمی دانید چه حالی شدیم. از وقتی از آن بالا بالا افتاده بودیم کسی بهمان سلام نکرده بود. صدایتان! صدایتان خیلی آشنا بود؛ ولی هر چه فکر کردیم یادمان نیامد کجا قبلا شنیده بودیم. گفتید: «من این جایم؛ این جا تاریک نیست! من فانوس دارم!» آقا دل مان غنج رفت. داد زدیم: «کجا؟ کدام طرف؟» گفتید: «یک قدم جلوتر!» از ذوق جیغ کشیدیم. یک پایمان را بلند کردیم که بگذاریم جلوتر! یک دفعه جیغ شدیم. ما مدت ها داشتیم می چرخیدیم. حالا دیگر یادمان نمی آمد که اول به کدام جهت آمده بودیم، قبل از چرخیدن! نه اصلا یادمان نمی آمد.

پای بالا رفته را به کدام طرف باید زمین می گذاشتیم که اسمش جلوتر باشد؟ نمی دانستیم. گفتیم شاید دور بعدی

معلوم شود. باز چرخیدیم. این ها همه را یادتان هست که؟! خب حالا یک مطلب کوچک: ما هنوز همان جاییم آقا! تو همان حال ها! داریم می چرخیم تا شاید دور بعد بفهمیم. عجیب است؟ نه؟ باورتان نمی شود؟ هستیم دیگر! درست همان جا! فقط فرقی که کرده، صدای شما یواش تر می آید. هر هر موج های تاریکی هم بلندتر شده!

خب، من نیامدم این جا که داستان را از اول تعریف کنم. می خواستم بگویم: آقا! ما فانوس نداریم. خب؟ این جا هم تاریک است. خب؟ حالا شما می از پشت آن موج ها بگویید: «بیا جلوتر!» عجب بدبختی ای است! آقا ما نمی دانیم شما کدام طرفید؟ جلوتر کجاست؟

چه وضع گریه داری داریم. همین طور دست مان روی تن تاریکی است، داریم می چرخیم. صدای شما می آمد. یک پای ما توی هوا است. اشک هایمان می ریزند وسط دایره ای که دورش می چرخیم.

آقا فانوس را بگیرد بالاتر! همین آقا! من اصلا آمده بودم همین را بگویم: فانوس را بگیرد بالاتر.

پیرزنی که کنارم بود گفت: «جوان! اگر زیارت تمام شده مفاتیح را بده من هم بخوانم» تمام شده بود؟ زیارتم؟... زیارتش!

■ چمدان را که توی کویه گذاشتیم دیدم بقچه اش نیست. گشتم همه جا را. توی ایستگاه نبود. قطار سوت کشید. پریدم توی کویه. قطار راه افتاد. سرم را چسباندم به شیشه. از گنبد که رد شدیم یادم افتاد که جا مانده. همان جا! آن گوشه، زل زده به ضریح.